

دوست من، سلام

# فکر کردن را دوست داری؟

یادت هست قرار گذاشتیم به همه چیز خوب فکر کنی؟ مثلاً فکر کنی چرا به مدرسه می روی؟

دیدنی فکر کردن هم می تواند مثل یک بازی سرگرم کننده باشد! کار سختی نیست. مجله را ورق بزن. هر مطلبی که دیدی، خوب درباره اش فکر کن. از عنوان ها شروع کن. مثلاً فکر کن واقعاً «کی زورش بیش تر»<sup>۱</sup> است؟ - آن که شجاع تر است؟ - آن که بزرگ تر است؟..... آن که .....

یا «اگر پیامبران نبودند»<sup>۲</sup> چه اتفاقی می افتاد؟ یا.....  
من فکر می کنم «خوب فکر کردن» باعث می شود بهتر زندگی کنیم و بهتر و هوشمندانه تر تصمیم بگیریم. تو چه طور؟ فکر کردن را دوست داری؟

افسانه موسوی گرمارودی



۱. صفحه ۲۸ و ۲۹ را ببین.  
۲. صفحه ۱۲ را ببین.

تصویرگر: عاطفه ملکی جو

خیلی برایم جالب است  
این گندم زیبا و زرد  
از روی خَطش می توان  
آن را به دَقّت نصف کرد

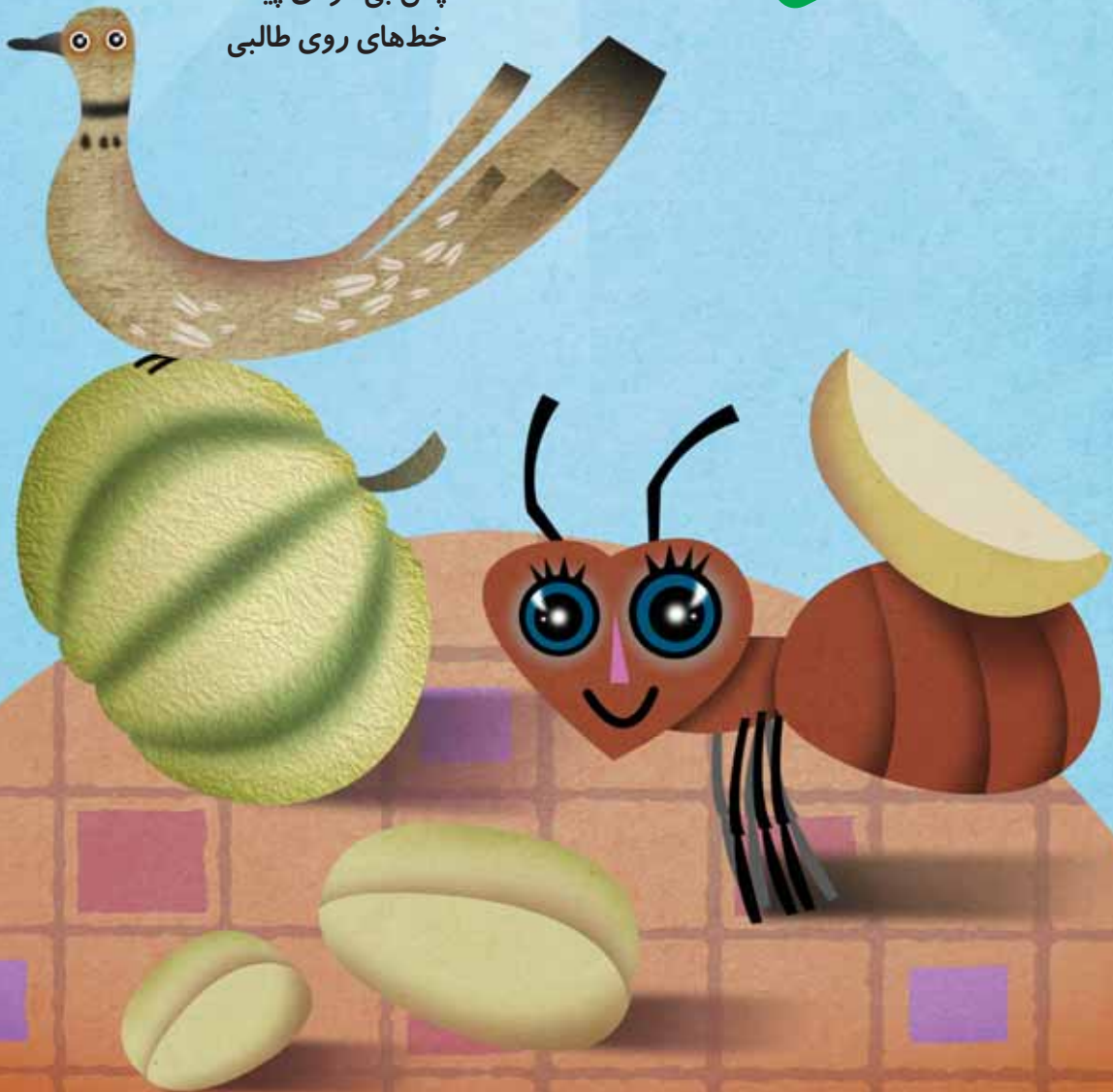
○  
نصفش برای مورچه  
نصفش برای یاکریم  
شاید خدا می خواسته  
یک دانه را قسمت کنیم

○  
خَط خدا این شکلی است  
به به چه خَطِ جالبی!  
پس بی خودی پیدا نشد  
خطهای روی طالبی

# خَطِ خدا

● مریم هاشم پور

شعر





کلاغه

دلش سوخت  
برای تگه‌ی نان  
که مانده بود تنها  
کنار یک خیابان



کلاغه

به نان گفت:  
«چه حیف! پَر نداری  
از آسمان آبی  
چه بد! خبر نداری.»



کلاغه

نوکش را  
به سوی تگه نان برد  
پرید و تگه نان را  
خودش به آسمان بُرد

# کلاغه

● افسانه شعبان‌نژاد

داستان

# فروشی نیست

• مهدی ابوهاشم

در حیاط را که باز کردم، یک خرس قطبی پشت در توی  
کوچه ایستاده بود. خرس قطبی همان‌طور که شُرشر عرق  
می ریخت، گفت: «سلام بچه!... من می‌توانم از تلفن  
شما استفاده کنم؟!»  
پدر گفت: «پونه؟ کیه بابا؟»

گفتم: «یک خرس قطبی است. می‌خواهد تلفن بزند.» مادر برای دیدن خرس قطبی از آشپزخانه سرک کشید. پدر گفت: «خواهش می‌کنم. بفرمایید.» خرس قطبی گوشی تلفن را برداشت. یک عالمه شماره گرفت و گفت: «الو؟!... مرکز کمک‌رسانی به گمشدگان قطبی؟!... بله!... من گم شده‌ام!... بله!، یعنی نه‌خیر، الآن می‌پرسم.» خرس قطبی از پدر پرسید: «ببخشید، من کجا هستم؟!» من گفتم: «خب معلوم است، خانه‌ی ما!» پدر گفت: «گوشی را به من بدهید تا آدرس دقیق را به آن‌ها بگویم.» من از خرس قطبی پرسیدم: «شما که خیلی بزرگید، چه‌طور گم شده‌اید؟!» خرس قطبی گفت: «بزرگ و کوچک ندارد. این روزها همه در قطب گم می‌شوند.» مادر با یک کاسه یخ آمد و آن را کنار خرس قطبی گذاشت. مادر گفت: «سرشان خیلی شلوغ است و تا سه روز دیگر نمی‌توانند دنبال شما بیایند.» خرس قطبی روی مبل ولو شد و گفت: «تا سه روز دیگر من از گرما می‌میرم!» خرس قطبی آهی کشید. کاسه‌ی یخ را در دهانش سرازیر کرد و قرچ قروچ مشغول جویدن شد. من از خرس قطبی پرسیدم: «چرا همه در قطب گم می‌شوند؟!»

خرس قطبی گفت: «یخچال؟!... چه اسم خنکی!» خرس قطبی که از سرمای یخچال خوشش آمده بود، سه روزی را که مهمان ما بود، درون یخچال نشست. مردمی که برای دیدن خرس قطبی به مغازه‌ی بابا می‌آمدند، گاهی از بابا قیمت خرس قطبی را می‌پرسیدند و بابا نوشته‌ای را که با ماژیک روی شیشه‌ی یخچال نوشته بودیم، به آن‌ها نشان می‌داد. من روی یخچال نوشته بودم: «خرس قطبی فروشی نیست!»



خوب، بد، زشت

علیرضا متولی

# امانت

از پیدا شدن کتاب خوش حال شدم؛ اما نمی دانم چرا مادرم این قدر عصبانی بود. به او گفتم: «چرا دعوا می کنید؟ کتاب که گم نشده!»  
مادرم گفت: «برای اینکه تو امانت دار خوبی نیستی. خدا آدم هایی را که از امانت دیگران مراقبت نمی کنند، دوست ندارد.»

فهمیدم: امانت داری یعنی وقتی از دیگران چیزی قرض می گیرم، باید از آن خوب مراقبت کنم تا مثل اولش به او برگردانم.  
فهمیدم خدا، آدم امانت دار را دوست دارد.

مشق هایم که تمام شد، کتاب داستان را از کیفم در آوردم و شروع کردم به خواندن.  
مادرم گفت: «این کتاب را از کجا آورده ای؟»  
گفتم: «از مریم گرفته ام.»  
مامان گفت: «پس امانت است!»

همان روز، داستان را خواندم؛ اما یادم رفت کتاب را به مریم برگردانم. فردای آن روز هم یادم رفت. چند روز گذشت. یک روز مریم گفت: «اگر کتاب مرا خوانده ای برایم بیاور! دخترخاله ام می خواهد آن را بخواند.»

آن روز وقتی به خانه رفتم، هرچه گشتم کتاب را پیدا نکردم. از مامان پرسیدم: «مامان! کتاب مریم را ندیده ای؟»  
مامان با ناراحتی گفت:  
«چرا دیده ام! می دانی کجا پیدایش کردم؟ توی جعبه ی اسباب بازی ها.»



# جیغ

شعر

کبری بابایی



جیغ مادرم  
می رود هوا  
پیچ می خورد  
لای ابرها

رعد می شود  
توی آسمان  
وای! پنجره  
می خورد تکان

من هنوز هم  
پشت پرده ام  
توی گوش هام  
پنبه کرده ام



تصویر بزرگ: سحر حسنگر

بیز بیز پشه‌ها

ظاهره ایسد

# او که نبیزی، این جا بیزی؟

سیاهی پر شده بود. لپ قرمزی، کله گنده راعقب کشید و گفت: «خطر بیز!»

کله گنده گفت: «شاید او که نبیز، این جا بیز.» ریزه میزه فکر کرد نکند کسی آن جا گیر افتاده. دلش سوخت، گفت: «من می روم بی بیزم.»

کله گنده هم می خواست برود توی چاه و ببیند چه خبر است؛ به ریزه میزه گفت: «با هم بیبیزیم.»

بقیه پشه‌ها ویزو ویز کردند: «خطر بیز! خطر بیز!» کله گنده شیرجه رفت توی چاه. ریزه میزه دنبالش

پر پر زد. توی چاه تاریک بود. ریزه میزه و کله گنده بو کشیدند. بوی آب می آمد. رفتند پایین تر. رسیدند به

آب. ریزه میزه تشنه شده بود، خواست آب بخورد که صدای بال وحشتناکی توی چاه پیچید. کله گنده فریاد

زد: «مواظب بیز!» صدای کبوتری از ته چاه می آمد. کله گنده ریزه میزه

را هل داد و لای آجرهای چاه مخفی شدند. ریزه میزه با ترس و لرز گفت: «او کی بیز؟»

کله گنده گفت: «ویزز! حرف نبیز!» کبوتر لای آجرهای چاه لانه داشت. سه تا جوجه

توی لانه اش بودند. کبوتر توی لانه رفت و به جوجه هایش غذا داد. صدای لپ قرمزی و شل وول و

دماغ نیزه‌ای توی چاه پیچید: «کله گنده ده ده! ریزه میزه زه زه! زنده بیزید زید زید؟»

کله گنده عصبانی شد. یواش گفت: «ویزز! ساکت بی بیزید!»

ریزه میزه پرسید: «او که نبیز، همین بیز؟»

بیزبیز پشه‌ها همه‌ی شهر را پریدند. هر کس را دیدند، پرسیدند: «او که نبیز، تو بیزی؟» اما او که نبود را، پیدا

نکردند. کله گنده گفت: «بیز به سوی یک جای دیگر!» پشه‌ها پر زدند و از شهر بیرون رفتند. خسته که

شدند، لب چاهی نشستند. لپ قرمزی نگاهی توی چاه انداخت. توی چاه سیاه و تاریک بود. گفت: «الآن که

روز بیز، چرا این جا شب بیز؟» دماغ نیزه‌ای گفت: «حتماً او که نبیز، این جا بیز!»

شل وول پرید آن طرف چاه و گفت: «شاید این جا خوابیده بیز.»

پشه‌ها به هم نگاه کردند. ریزه میزه سرش را کرد توی چاه و گفت: «آهای او که نبیزی، این جا بیزی؟»

صدای توی چاه پیچید. پشه‌ها تعجب کردند. چشم‌های گردشان، گردتر شد. دماغ نیزه‌ای دماغش را کرد توی

چاه و بو کشید و گفت: «فکر کنم این جا بیز.» صدای دماغ نیزه‌ای توی چاه پیچید. کله گنده گفت:

«همه با هم صدا بیبیزیم.» بیزبیز پشه‌ها کله‌هایشان را کردند توی چاه و گفتند:

«او که نبیزی، این جا بیزی؟» صدای توی چاه تکرار شد: «او او او که که که نبی

بی بی بی زی زی زی، این این این جا جا جا بی بی بی زی زی زی؟»

بیزبیز پشه‌ها هیچ وقت چنین صدایی نشنیده بودند. ترسیدند. شل وول از لبه‌ی چاه پرید عقب. یواش

گفت: «این جا نبیز.» کله گنده خم شد و توی چاه سرک کشید. چاه از





کله گنده گفـت: «نه، او نوک  
بیز مارو بیزبیز، ناهار بیز. زود فرار  
بی بیز!»

ریزه میزه و کله گنده پرپرزان خودشان را رساندند  
لب چاه. پشه‌ها تا آن‌ها را دیدند، بغلشان کردند و  
ویزویز راه انداختند. کبوتر از چاه زد بیرون. پشه‌ها  
ویز کشیدند و هر کدام یک طرف پریدند. کبوتر دور  
شد. کله گنده که از ترس خرطومش می لرزید، گفـت:  
«افراد فرار بیزید!»

بیزبیز پشه‌ها دنبال کله گنده پر به فرار گذاشتند.





# توپ بازی با دیوار

● فریا محمدیان

همراه با دوستت جلوی یک دیوار بایست. زمین پای دیوار را به اندازه  $5 \times 3$  متر خط کشی کن. یکی از شما صاحب توپ است که با زدن توپ به دیوار، بازی را شروع می کند. بازیکن دیگر باید پس از یکبار برخورد توپ با زمینی که مشخص کرده اید، توپ را با دست بگیرد و به دیوار بزند و همین طور ادامه دهید. اگر توپ در برگشت از دیوار، از زمین خارج شد، یک امتیاز به یار مقابل داده می شود. اگر توپ بیشتر از یکبار به زمین خورد، یک امتیاز به بازیکن اولی داده می شود. در این بازی کسی که بیشترین امتیاز را به دست بیاورد، برنده است.

# تقویٰ تتر اسد ہے

## اسلام

○ عبدالہادی عمرانی  
آزمایش های کوچک



○ یک تگہ نخ را از داخل لوله‌ی خودکار عبور بده. بعد یک سر نخ را به یک وزنه‌ی سبک و سر دیگر را به یک وزنه‌ی سنگین ببند. اگر لوله‌ی خودکار را مثل شکل بالا در دست بگیری، کدام وزنه، دیگری را بالا می‌کشد؟

○ حالا لوله‌ی خودکار را عمودی بگیر. به وزنه‌ی سبک کمک کن وزنه‌ی سنگین را بالا بکشد. نباید به وزنه‌ها دست بزنی یا با چیزی آن‌ها را بکشی، فقط با حرکت دادن لوله‌ی خودکار این کار را بکن.

اگر می‌توانی  
من را بکش بالا

○ عکاس: رضا بهرامی

# اگر پیامبران نبودند

نشانی خدا

● مجید ملامحمدی



پزشک دانا به او گفت: «اگر به حرف من گوش ندهی، همه به این بیماری مبتلا می‌شوید.»  
با این حرف مرد راضی شد.

وقتی نوهی او خوب شد، مرد با خود فکر کرد:  
«اگر آن پزشک دانا نبود، چه اتفاقی می‌افتاد؟»

● یک‌بار سوار هواپیما شده بودیم. وقتی هواپیما داشت اوج می‌گرفت، مادرم کمی ترسید. خانم مهماندار به مادرم گفت: «نگران نباشید خلبان این هواپیما، با تجربه و دانا است.»

○ پشت یک کوه بلند، روستایی بود. مردم این روستا مهربان بودند. این روستا باغ‌هایش آباد و چشمه‌هایش پُر آب بود.

مردی در این روستا زندگی می‌کرد. که یک قنات داشت. یک روز نوهی مرد وِبا گرفت. مرد به دنبال پزشک رفت تا نوه‌اش را درمان کند. پزشک دانا گفت: «این بیماری از آب قنات آمده، باید آن را با خاک پر کنی.»

مرد گفت: «آب قنات من شیرین و سالم است، شما اشتباه می‌کنید!»



○ دیروز با بچه‌های کلاس‌مان به یک سفر علمی رفتیم. یک راهنما همراهمان بود تا راه را گم نکنیم.

○ جواد از کتابدار درباره‌ی یک کتاب، راهنمایی می‌خواهد. آقای کتابدار حرف‌های مهمی به او می‌گوید.

○ من می‌خواهم با خداوند حرف بزنم، از دین او و حرف‌های آسمانی‌اش سؤال‌هایی دارم. آیا می‌دانی باید به سراغ چه کسی بروم؟

○ یک معلم؟ یک پلیس؟ یک دانشمند؟ یک معمار؟ یک روحانی؟ یک مهندس؟ یا یک پیامبر؟

○ پدرم می‌گوید: «جانشین خدا باید از هر گناه و اشتباهی، پاک باشی. تا خداوند به وسیله‌ی فرشته‌ی بزرگ خود، «جبرئیل» با او حرف بزند.»

فکر می‌کنی کجا می‌توانی حرف‌های خدا را پیدا کنی؟



# مورچه ریزه

## به مدرسه می رود

داستان

بهاره نیکخواه آزاد



می بینید، یادداشت کنید.»

مورچه ریزه نگران بود که به مدرسه اش نرسد. یکی از دخترها از پشت ذره بین نگاهش کرد. مورچه ریزه هم از این طرف ذره بین به او نگاه کرد. لب هایش از این گوش تا آن گوشش رسید و لبخند بامزه ای زد.

تا حالا هیچ دختری را به این نزدیکی ندیده بود. دخترک گفت: «چه چشم های قلمبه ای دارد!» و روی کاغذ چیزی نوشت.

دوباره با تعجب گفت: «شاخک هایش مثل مال آدم فضایی هاست!» بعد شیشه را چرخاند و شمرد: «یک، دو، سه، چهار،

پنج، شش. وای! چه قدر دست و پا دارد!»



مورچه ریزه با خودش فکر کرد: «من باید بروم مدرسه!» توی راه، دانه ی برنجی دید. آن را برداشت تا با خود ببرد. بیتاخانم داشت بند کفش هایش را می بست. بکهو دید دانه ی برنجی جلویش راه می رود.

مورچه ریزه دانه ی برنج را روی کولش گذاشته بود و از کنار فرش قرمز راهرو به طرف لانه می رفت. اما یک دفعه از روی زمین بلند شد و خودش را روبه روی صورت بیتاخانم دید.

بیتاخانم، مورچه ریزه را توی شیشه ای انداخت و کاغذ سوراخ سوراخی را روی شیشه گذاشت و گفت: «امروز با هم می رویم مدرسه!»

مورچه ریزه گریه اش گرفت. مورچه ریزه می دید که از در لانه اش دور و دورتر می شد. چشم هایش را بست و کنار دانه ی برنج پناه گرفت.

بیتاخانم شیشه را روی میز آزمایشگاه گذاشت. دور و بر مورچه ریزه پر از ظرف های شیشه ای کوچک و بزرگ بود که توی هر کدام حشره ای وول می خورد. یک پروانه، یک بچه سوسک خانگی، یک ملخ با پاهای ازه آزه، یک پینه دوز و کرم ابریشم که بی خیال، تند و تند برگ می جوید.

با صدای زنگ پر سروصدایی، بچه ها به آزمایشگاه آمدند.

مورچه ریزه دوباره ترسید و کنار دانه ی برنج پناه گرفت. بیتاخانم گفت: «بچه ها! یک ذره بین و یک مداد و کاغذ بردارید. هر چیز جالب و تازه ای در حشره ها و کرم ها

مورچه‌ریزه به کاغذ دخترک نگاه کرد. روی خط‌های کاغذ انگار مورچه‌های کوچولو صف کشیده بودند. بیتاخانم به ساعتش نگاه کرد و گفت: «هرکس کارش را تمام کرده کاغذش را بگذارد و برود.» بعد پرسید: «قولتان که یادتان نرفته؟»

بچه‌ها جواب دادند: «نه خانم معلم! حشره‌ها را به همان جایی می‌بریم که آن‌ها را پیدا کرده‌ایم.»

مورچه‌ریزه خیالش راحت شد. یکی از دخترها گفت: «یعنی ما باید پینه‌دوزمان را قورت بدهیم؟»

بیتاخانم که داشت شاخ درمی‌آورد، پرسید: «قورتش بدهی؟!»

دختر که از خنده ریشه رفته بود، گفت: «من پینه‌دوزم را از توی «سبزی خوردن» پیدا کردم. الآن هم سبزی

خوردن‌ها توی دلمان است!»

بچه‌ها همه خندیدند.

بیتاخانم گفت: «فکر کنم پینه‌دوزها از بودن در یک گلدان هم به اندازه‌ی سبزی خوردن خوششان بیاید.»

ظهر شده بود. بیتاخانم کنار فرش قرمز راهرو نشست و مورچه‌ریزه را از شیشه بیرون آورد و گفت: «دانه‌ی برنجت را فراموش نکنی!»

مورچه‌ریزه انگار که بیتاخانم صدایش را می‌شنود گفت: «دانه‌ی برنج باشد برای بعد. مدرسه‌ام دارد دیر می‌شود. ما هم امروز آزمایشگاه داریم!»



# زرّافه‌ای که می‌خواست زرّافه نباشد!

● نویسنده و تصویرگر: مجید صالحی



۲. یک روز، پروانه‌ی زیبایی دید. فکر کرد: «کاش بتوانم مثل پروانه زیبا باشم!»



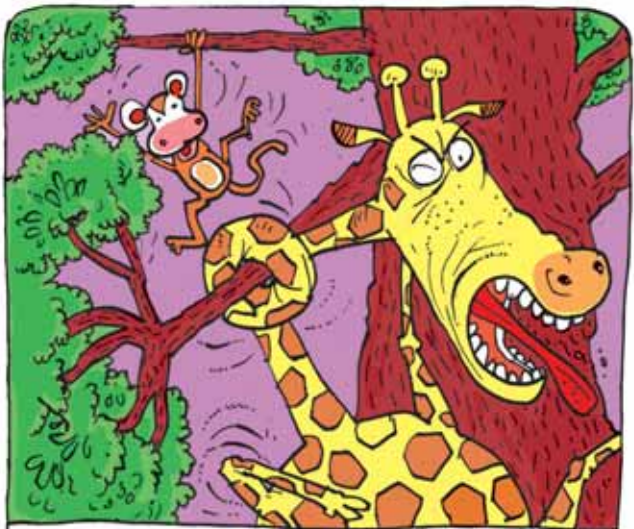
۱. یکی بود یکی نبود. در یک جنگل دور، زرّافه‌ای زندگی می‌کرد. زرّافه گردن درازی داشت. یک‌بار با خودش گفت: «ای کاش...»  
 «ای کاش این گردن دراز را نداشتم!»  
 چه گردن درازی داری! برو کنار ما رد شویم.



۴. بعد سعی کرد، مثل قورباغه باشد...



۳. و سعی کرد مثل پروانه باشد؛ ولی نشد...!



۶. یا مثل میمون از این شاخه به آن شاخه بپرد...



۵. بعد خواست مثل پرنده‌ها پرواز کند...



۷. یک روز خواست مثل خروس صبح زود، بقیه را از خواب بیدار کند.

او او ولی... او... او...



۹. تا اینکه یک روز گربه‌ای را دید. گربه‌ی بیچاره، لای شاخه‌های درخت گیر کرده بود و زخمی شده بود.



۸. یا مثل زنبورها زندگی کند... ولی هیچ کدام از این آرزوها برآورده نمی‌شد.



۱۱. زرافه با خودش گفت: «گردن دراز هم می‌تواند باعث افتخار باشد.»



۱۰. زرافه چون قدش بلند بود، به گربه کمک کرد تا از درخت پایین بیاید.



داستان من

# دوستان جبرید ۲

عبدالهادی عمرانی

امروز خیلی ناراحتم، چون یکی از دوستانم را از دست دادم. وقتی فکر می‌کنم می‌بینم بعضی از چیزهایی که به خاطر دوستم قبول کرده‌ام، اشتباه بوده. پس باید ببینم چه چیزهایی را در دوستی قبول دارم و کدام‌ها را نه!



در جای مناسب علامت × بزنید.

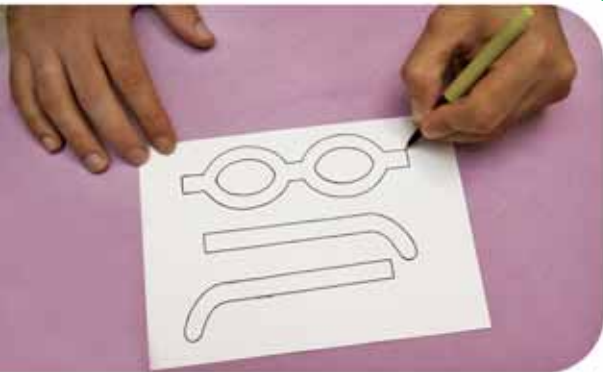
مخالفم	موافقم	در دوستی... در جای مناسب علامت × بزنید.
		گاهی وقت‌ها دوستان با هم اختلاف پیدا می‌کنند
		دوست باید درست مثل خودم باشد؛ حتی شکل ظاهری اش
		اگر دو دوست با هم دعوا کنند، حتماً باید همدیگر را ببخشند
		دوست می‌تواند کمی از من بزرگ‌تر یا کمی کوچک‌تر باشد
		با جانوران یا گیاهان هم می‌توان دوست شد
		دو دوست هیچ وقت دعوایشان نمی‌شود
		دوست من باید همان کاری را که من می‌خواهم انجام دهد
		هرکسی نمی‌تواند بیشتر از یک دوست داشته باشد
		دو دوست باید تا ابد با هم دوست باشند
		دوستان همیشه دوست دارند کارهایی شبیه به هم انجام دهند
		دوستان، کارهای خوبی برای هم انجام می‌دهند
		اگر حق با دوستم نبود، چون دوستش دارم، باید از او دفاع کنم
		اگر دوستم با کسی دوست شد، یعنی با من دوست نیست
		در انتخاب دوست باید مراقب باشم

# عینک های رنگی



● سعید کیا در بندسری

کاردستی

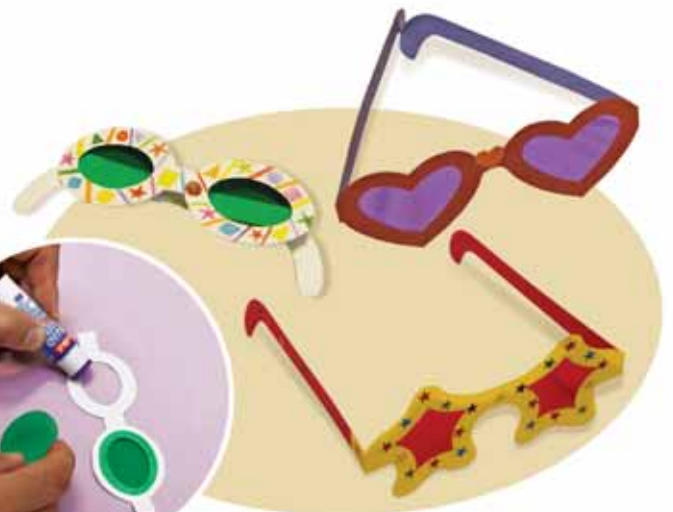


وسایل مورد نیاز:

مقوای سفید یا رنگی، تلق های رنگی شیشه ای، مداد رنگی یا برچسب های ریز برای تزئین، چسب، قیچی، مداد



۱. شکل عینک دلخواه خود را (ساده یا شکل دار) با مداد، روی مقوای بکش (قاب شیشه ها جدا و دسته ها هم جدا).
  ۲. دور تا دور شکل را بپر و به سلیقه خود رنگ کن.
  ۳. دسته ها را به دو طرف قاب عینک بچسبان.
  ۴. تلق های رنگی را داخل قاب عینک بچسبان. حالا با عینک هایی که ساخته ای می توانی دور خود را رنگی ببینی.
- «چه دنیای رنگارنگی!»



● عکاس: رضا بهرامی



گرفت و سرش را بلند کرد و داد زد: «ننه سرما! هوی ننه سرما! قربون دستت، دیگه بسه!»

ننه سرما تندی از آسمان به صحرا آمد. صحرا دیگر صحرا نبود. همه جا را آب گرفته بود. صحرا، دریا شده بود. ننه سرما گفت: «زود یه خار بلند بده من، زود باش که همه‌ی برف و بارونا هدر رفت.»

ننه صحرا گفت: «ای به چشم!» و رفت توی آب. ننه سرما او را که ندید، گفت: «ای وای! کجا غیبیت زد؟» یک دفعه آب موج برداشت و ننه صحرا از زیر آب بیرون آمد. توی دستش یک بوته‌ی خار بلند بود. ننه صحرا بوته‌ی خار را به ننه سرما داد و گفت: «بیا بفرما.»

ننه سرما بوته‌ی خار را گرفت. بوته نرم بود. ننه سرما گفت: «این دیگه چی چیه؟! اینکه به درد نمی‌خوره! نرم نرمه!»

ننه صحرا سرش را پایین انداخت و گفت: «روم سیاهه خواهر، شرمنده! همه‌ی خاراها نرم شدن.» ننه سرما عصبانی شد. بوته خار را پرت کرد توی آب. مثل رعد و برق غریب و تالاق تولوق کنان رفت تا فکر دیگری به حال تشکش بکند.

برفت، صحرا تشنه‌س! خیلی وقته نه بارون به خودش دیده، نه برف. برو تشکت رو بردار بیار روی صحرا. بذار این جا هم برف بیاره.»

ننه سرما که فکر نمی‌کرد، او این حرف را بزند، دو دل شد. چیزی نگفت. ننه صحرا گفت: «قبول می‌کنی؟» ننه سرما دید چاره‌ای ندارد، گفت: «باشه باشه، برو خارو بردار بیار.»

ننه صحرا گفت: «وقتی صحرا سیراب شد، یک بوته‌ی پر از خار بهت می‌دم.»

ننه سرما مثل تگرگ، تالاق تولوق کنان و پر سروصدا رفت به طرف آسمان. از تشک پاره برف می‌بارید. ننه سرما، گوشه‌ی تشک را گرفت و آن را کشان‌کشان آورد بالای صحرا. برف پوف پوف ریخت تو صحرا. صحرا داغ داغ بود. برف‌ها تا می‌رسیدند به زمین، آب می‌شدند. ننه صحرا از خوش حالی دست‌هایش را باز کرد و زیر برف گرفت.

ننه سرما که روی تشک نشسته بود، از آن بالا داد زد: «هوی ننه صحرا، بس نشد؟»

ننه صحرا گفت: «نه تصدقت! بازم بیار.» ننه سرما تشکش را تکان داد. برف پوف پوف، هوف هوف بارید و بارید. ننه سرما به طرف صحرا سرک کشید. کف صحرا را آب گرفته بود. ننه سرما با حرص گفت: «ای ننه صحرا! بسه‌ها!»

ننه صحرا گفت: «نه دورت بگردم، هنوز مونده. هر وقت بس شد، بهت می‌گم.»

ننه سرما دستش را زد زیر چانه‌اش و دندان قروچه کرد. برف‌های تشک بارید و بارید. آب، صحرا را برداشت. آب که بالا آمد، ننه صحرا دستش را دم دهانش



تصویرگر: مهسا درت‌التاج تهرانی

خط خط، نقاشی

# کلمه ها چه

خوب نگاه کن، پیدا کن و با دقت تمام چیزهایی را که در اطراف وجود دارد تماشا کن. لکه‌ها، سایه‌ها، خرده کاغذها، سنگ‌ها، چین و چروک‌ها؛ همه شکل‌هایی دارند که می‌توان با آنها تصاویر زیبا ساخت. این بار از کلمه‌ها و حروف استفاده کردیم. پس روزنامه را دور نریز. تیرهای بزرگ را انتخاب کن. کلمه‌ها و حرف‌ها را





# شکلی اند

فاطمه رادپور



برش بده و روی یک کاغذ بچین. آن‌ها را بچرخان و از همه طرف نگاه کن. فکر کن شبیه چه چیز است. وقتی شکل را پیدا کردی آنرا روی صفحه بچسبان. به کمک مداد رنگی یا ماژیک شکل را کامل کن. می‌توانی با یک حرف یا کلمه، شکل‌های مختلفی بسازی.



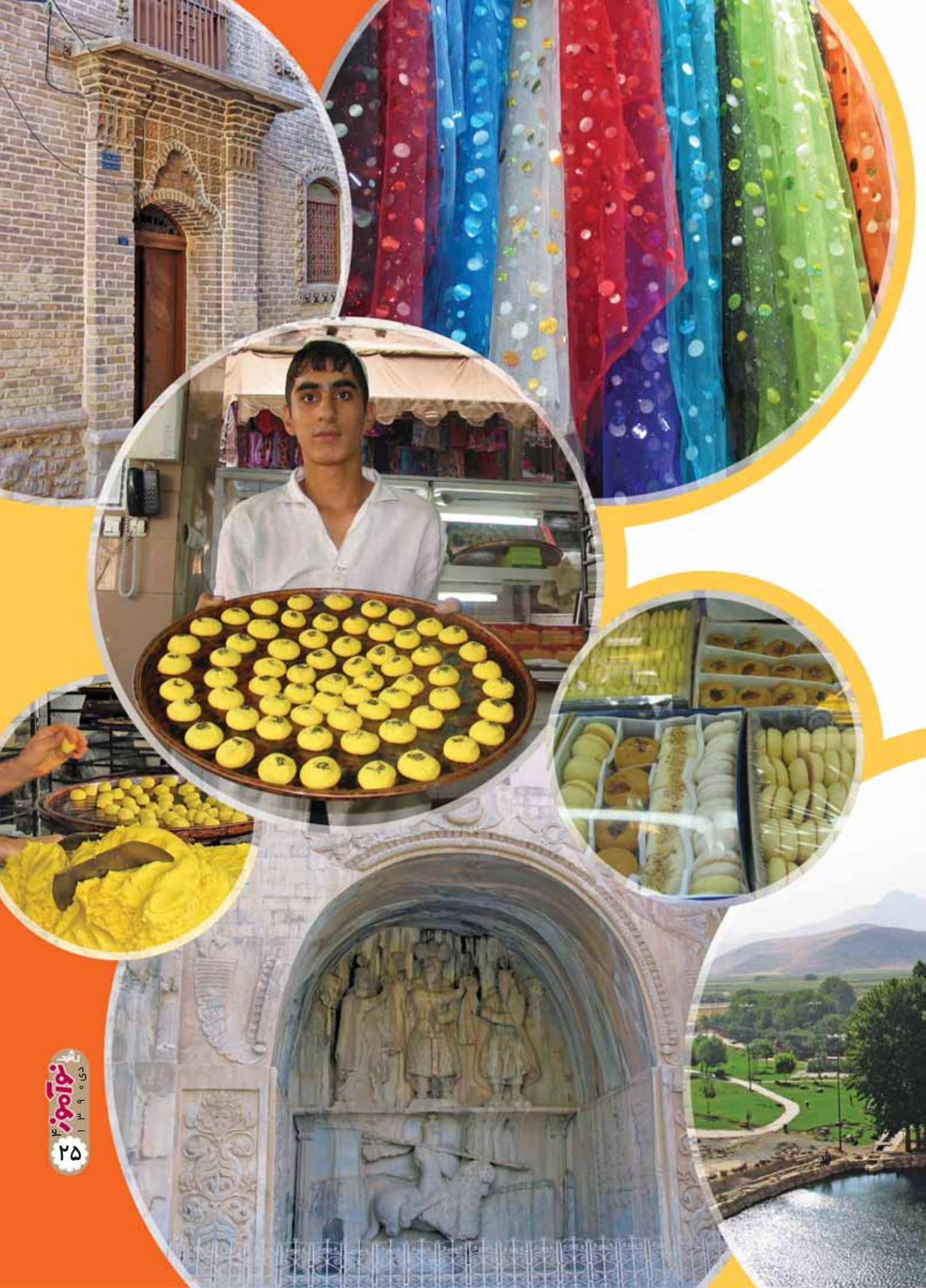


# این جا کرمانشاه است

- در این جا کوه‌های سنگی خیلی خیلی بزرگ، وجود دارد.
- این جا یک کوه است که درباره‌ی آن داستان و شعر هم نوشته‌اند. شاید داستان فرهاد و شیرین را شنیده باشی!؟
- به هر طرف نگاه کنی زمین و درخت و کوه می‌بینی.
- شیرینی برنجی‌های این جا خیلی معروف است. شیرینی پزها از خمیرهای بزرگ، گلوله‌های کوچک درست می‌کنند. بعد یک نفر شیرینی‌ها را توی تنور می‌گذارد. یک نفر هم آن را برمی‌دارد و داغ داغ به ما تعارف می‌کند.
- در این شهر همه، لباس‌های رنگی می‌پوشند و توی مغازه‌ها پر از پارچه‌های رنگی است: سبز، قرمز، آبی، سفید و نارنجی.
- آثار تاریخی این شهر دیدنی است.







# لطیفه

لطفاً خم نگیر

شهرام شفیعی



## خوردن و خوابیدن

اولی گفت: «من خوردن را خیلی دوست دارم. برای همین، قابلمه را می گذارم بالای سرم. شبی چهار بار بیدار می شوم و غذا می خورم.»  
دومی گفت: «من خوابیدن را خیلی دوست دارم. برای همین، ساعت را کوک می کنم. شبی چهار بار بیدار می شوم و دوباره می خوابم!»



## بازو

سامان گفت: «وقتی پدر من بازو می گیرد، عضله هایش باد می کنند... به اندازه‌ی دو تا تخم مرغ درشت.»  
مجید گفت: «بازوهای پدر من هم باد می کنند... به اندازه‌ی دو تا تخم مرغ نیمرو!»



## خواستگاری

دختر به خواستگارش گفت: «من غذا نمی پزم. لباس ها را اتو نمی کنم. خانه را مرتب نمی کنم. کنترل تلویزیون را به کسی نمی دهم. به گلدان ها آب نمی دهم. به خانه‌ی پدر و مادر شما نمی آیم... شما چه کاری نمی کنید؟»  
خواستگار گفت: «من هم ازدواج نمی کنم!»



### برادران کامرانی

یک معلم ریاضی بود به نام آقای کامرانی. او سه تا برادر داشت. برادرهایش با هم یک رستوران باز کردند. از او خواستند برای رستوران نامی انتخاب کند. معلم ریاضی، نام رستوران را گذاشت: رستوران برادران کامرانی منهای یک!



### فوتبال

پیمان و خانواده‌اش به پارک رفته بودند. مادر مشغول آماده کردن غذا بود. پیمان و پدرش هم فوتبال بازی می‌کردند. مادر گفت: «پیمان جان! مواظب باش توپ نیفتد توی قابلمه‌ی قیمه بادمجان... می‌دانی اگر بیفتد چی می‌شود؟»

پیمان گفت: «اوت می‌شود!»



### بستنی قیفی

معلم پرسید: «کیوان جان، به نظرت غواص‌ها می‌توانند زیر دریا بستنی قیفی بخورند؟»

کیوان گفت: «نه... نمی‌توانند... چون که کیف پولشان همراهشان نیست!»

○ در این صفحه با داستان‌هایی آشنا می‌شوی که هم در ایران هم در کشورهای دیگر نوشته شده‌اند. پس اول نمونه‌ی ایرانی آن را بخوان! بعد ببین می‌توانی خودت یک داستان جدید برای موضوع «زور، بنویسی!»

● بازنویسی: محمدرضا شمس

# زور

## افسانه‌ی ایران



کوه گفت: «اگر من زور داشتم، علف رویم سبز نمی‌شد.»  
 گنجشک گفت: «ای علف! تو چرا این قدر زور داری؟»  
 علف گفت: «اگر زور داشتم، بز من را نمی‌خورد؟»  
 گنجشک پرید روی شاخ بز نشست و پرسید: «ای بز! تو چرا این قدر زور داری؟»  
 بز جواب داد: «اگر من زور داشتم، قصاب مرا نمی‌کشت.»  
 گنجشک گفت: «ای قصاب! تو چرا این قدر زور داری؟»  
 قصاب گفت: «اگر من زور داشتم، موش تو خانه‌ام لانه نمی‌کرد.»  
 گنجشک گفت: «ای موش! تو چرا این قدر زور داری؟»  
 موش گفت: «اگر من زور داشتم، گربه مرا نمی‌خورد؟»  
 گنجشک رفت پیش گربه و گفت: «ای گربه تو چرا این قدر زور داری؟»  
 گربه گفت: «چون هر سال هفت تا بچه به دنیا می‌آورم. یکی آرام جانم، یکی سرو روانم، یکی کفتر پرانم، یکی بی‌تو نمانم...»  
 و یک دفعه روی گنجشک پرید؛ اما گنجشک فوری خودش را کنار کشید، پر زد و از آنجا رفت.

گنجشکی بود که بالای درختی لانه داشت. یک روز رفت دنبال آب و دانه دید ای داد و بیداد، چه سوز و سرمای! چه یخ‌بندانی! روی یک تکه یخ نشست، پاهایش سر خورد و افتاد زمین. گفت: «ای یخ! تو این قدر زور داری؟»  
 یخ گفت: «من اگر زور داشتم، آفتاب آبم نمی‌کرد.»  
 گنجشک گفت: «ای ابر! تو چرا این قدر زور داری؟»  
 ابر گفت: «من اگر زور داشتم، باد من را با خودش نمی‌برد.»  
 گنجشک گفت: «ای باد! تو چرا این قدر زور داری؟»  
 باد هوهویی کرد و گفت: «ای بابا! من زورم کجا بود. اگر زور داشتم که کوه جلویم را نمی‌گرفت.»  
 گنجشک گفت: «ای کوه! تو چرا این قدر زور داری؟»



از این جا، از آن جا

# بهترین داماد

افسانه‌ی هنروستان



یکی بود یکی نبود، مرد جادوگری بود که زن داشت؛ اما بچه نداشت. روزی کلاغی برای او یک موش آورد. مرد، جادو کرد و موش، دخترکی زیبا شد. زن خیلی خوش حال شد و دخترک را بزرگ کرد. سال‌ها گذشت. وقت شوهر کردن دختر شد. زن گفت: «باید دختر من با خورشید! ازدواج کند که از همه قوی‌تر است.»

مرد جادوگر به خورشید گفت: «ای خورشید تو که از همه قوی‌تری، شوهر دختر من می‌شوی؟» خورشید گفت: «من اگر از همه قوی‌تر بودم، ابر جلویم را نمی‌گرفت.»

مرد به ابر گفت: «ای ابر! تو که از همه قوی‌تری، شوهر دختر من می‌شوی؟»

ابر گفت: «اگر من از همه قوی‌تر بودم، باد من را بازی نمی‌داد.»

مرد گفت: «ای باد! تو که از همه قوی‌تری، شوهر دختر من می‌شوی؟»

باد گفت: «من اگر از همه قوی‌تر بودم، کوه جلویم را نمی‌گرفت.»

مرد گفت: «ای کوه! تو که از همه قوی‌تری، شوهر دختر من می‌شوی؟»

کوه گفت: «اگر من از همه قوی‌تر بودم، موش من را سوراخ سوراخ نمی‌کرد.»

مرد گفت: «ای موش! تو که از همه قوی‌تری، شوهر دختر من می‌شوی؟»

موش گفت: «چرا نمی‌شوم.»

و این طوری بود که دختر مرد جادوگر با یک موش ازدواج کرد و دوباره موش شد.



قبل از انجام این سرگرمی، داستان ننه سرما و ننه صحرا را بخوان.



سرگرمی

شیرا سردی

### قطره‌های باران چه می‌گویند؟

از تشک ننه سرما قطره قطره باران می‌چکد. اما انگار توی قطره‌های باران چیزی نوشته شده.

اول این جمع و تفریق‌ها را انجام بده. بعد جدول پایین صفحه را نگاه کن بین به جای هر عدد چه حرفی باید قرار بدهی.

حالا فهمیدی توی قطره‌های باران چی نوشته شده؟



۱۱	۳	س
۶	۷	ن
۱۸	۱	ز
۷	۴	ن



می‌دانی که ما همیشه آماده‌ی شنیدن حرف‌های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو هستیم. برای همین، می‌توانی هر وقت که خواستی، با شماره‌ی ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ تماس بگیری.

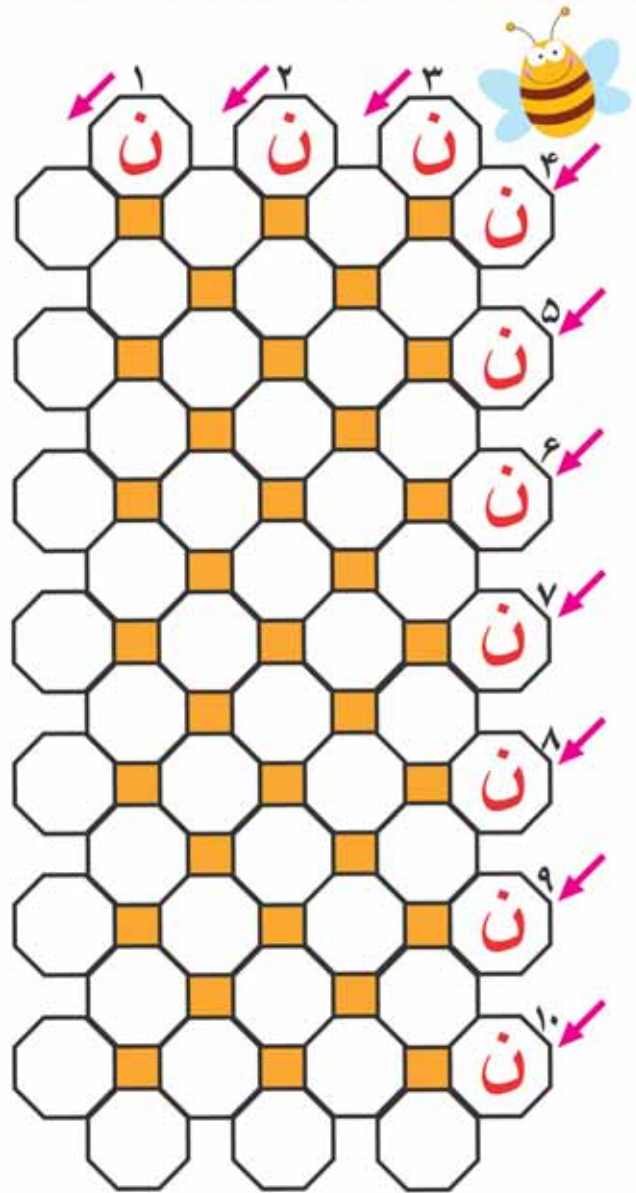
هر وقت خواستی پیام بگذار

## جدول کندوی عسل

● طاهره خردور

\* حواست باشد تمام کلمات این جدول با حرف «ن» شروع می شود.

۱. به معنای تازه.
۲. خدا اوّل وقتش را بیشتر دوست دارد.
۳. نخورید بهتر است.
۴. ناخنت را با آن می گیری.
۵. محل تولّد برق.
۶. جایی که پُر از درخت نخل است.
۷. قوی و پُر زور.
۸. با آن به پشت بام می رویم.
۹. برای دوستان می نویسیم.
۱۰. بزرگترین عدد یک رقمی.



## پیام های رسیده

○ اردبیل: میلاد حسینی ○ اصفهان: مهسا کاظمی ○ بوشهر: زینب دهقانی ○ بهبهان: سائنا علی شیری ○ پاکدشت: حدیثه شیرازی ○ پردیس: نگین نظری ○ پرند: شیدا جباروند ○ تهران: ماهک احمدی / پونه حیدری / مریم شفیعی / نسترن اکبری / حدیثه مولایی ○ شهر ری: نغمه امیری نیا ○ شیراز: بهاره صادقی ○ قائم شهر: محمد سعید حیدری گرجی ○ کاشان: اعظم رضایی ○ کرج: سیده زهرا میرزایی / ملیحه محمدی ○ کرمان: مانده فخاری ○ مریوان: پویا محمدی ○ ملایر: صبا کرمانی ○ همدان: پریسا زنگنه?: مینا سلیمی / پرند مصباحی / پرنیا مصباحی / پارسا سلیمی فرد / فاطمه کارگر / بهاره کاوسی / سپیده اوسینود / مهسا مولایی

# لواشک

شعر

اسدالله اسحاقی

در یک مغازه دیدم  
یک لوله‌ی لواشک  
خیلی بزرگ و جالب  
هم‌قد چرخ غلتک

افتاد در دهانم  
یک حس ترش و تازه  
یک متر می‌شود چند؟  
پرسیدم از مغازه

او گفت: بچه‌ی خوب  
این مال پشت‌بام است  
چیزی که دیده‌ای تو  
قیر است، ایزوگام است



تصویرگر: الهام عطایی آذر

مرکز پخش  
قیر و ایزوگام

